

Microsoft Internet Explorer
File Edit View Favorites Tools Help
Back Forward Stop Home Search Favorites Media
Address http://www.abolfazl.com/under.htm Go Links

وبگردی

توجیه نامه!
نه اینکه بخوام خودمو توجیه کنم! ولی چی بگم باید خودمو توجیه کنم دیگر!
آخ! ببخشید ... سلام یادم رفت.
سلام!
این قدر حواسم پرت شد که یادم رفت سلام کنم.
می پرسی چرا حواسم پرت شد؟ خُب، معلومه دارم فکر می کنم که چه جوری خودمو براتون توجیه کنم!
راستش خودمو که نه، منظور این مطلب جدید!
قراره من برم وب گردی، شما هم بنشینین و بخونین! به همین سادگی!
• حالا اگه توجیه شدین که خدارو شکر، اگر هم که توجیه نشدین، مشکل خودتونه!
• من بی تقصیرم!!
• نوشته شده توسط (خودم) ساعت ۲۴/۰۰

چند وقت پیش توی یه وبلاگ یه داستان ترجمه شده خوندم که اگر قول بدین خوابتون نبیره، براتون می نویسم.
داستان از این قراره: که روزی روزگاری پسرک فقیری زندگی می کرد که برای گذراندن زندگی اش دستفروشی می کرد. از این خانه به آن خانه می رفت تا شاید بتواند پولی به دست بیاورد. یک روز که شدیداً احساس گرسنگی می کرد، متوجه شد که فقط یک سکه دهستی برایش مانده! بنابراین تصمیم گرفت که از خانه ای مقداری غذا تقاضا کند. به طور اتفاقی در خانه ای را زد. دختر جوانی در را باز کرد. اما پسرک خجالت کشید و نتوانست خواسته خود را بگوید. فقط یک لیوان آب درخواست کرد.
دخترک متوجه گرسنگی پسرک شده بود و برایش یک لیوان بزرگ شیر آورد. پسرک شیر را سر کشید و گفت: «چقدر باید بپردازم؟» دخترک گفت: «چیزی نباید بپرداز، مادر به ما آموخته که نیکی ما به ازایی ندارد»
سال ها بعد دختر جوان به شدت بیمار شد. پزشکان محلی از درمان بیماری او اظهار عجز کردند و او را برای ادامه معالجات به یک شهر بزرگ فرستادند.
دکتر «هاوارد کلی» جهت بررسی وضعیت بیمار به اتاق مشاوره فراخوانده شد. وقتی فهمید بیمارش از چه شهری به آنجا آمده، برق عجیبی در چشمانش درخشید. بلافاصله بلند شد و به سرعت به طرف اتاق بیمار حرکت کرد. لباس پزشکی اش را به تن کرد و برای دین مریضش وارد اتاق شد. در نگاه اول او را شناخت. سپس به اتاق مشاوره بازگشت، تا هرچه زودتر برای نجات جان بیمارش اقدام کند و از آن روز به بعد، زن را

یادت می آید؟
هان! یادت می آید، وقتی بهمان می گفتند «شما هم مثل بقیه می شوید! می روید و دیگر همه چیز یادتان می رود» تو چقدر عصبانی می شدی؟
عصبانی می شدی و می گفتی: «نه! ما با بقیه فرق داریم!»
آن سال ها و آن روزها را یادت می آید؟ آن سال هایی که بیشتر از نصف هر روزش را باهم بودیم، زیر یک سقف، توی یک کلاس، روی یک نیمکت چوبی!
هر روز راه مدرسه تا خانه را پیاده می رفتیم، تا بیشتر با هم باشیم و چقدر حرف داشتیم که برای هم بگویم!
یادش به خیر!
روز آخر مدرسه را می گویم، آن روزی که بچه ها را دعوت کردیم و برای خودمان جشن گرفتیم.
چقدر عکس گرفتیم و برای هم دو تا شاخ انگشتی گذاشتیم و خندیدیم.
اما ... چقدر دلمان گرفته بود!
یادت می آید تو آن روز به بچه ها گفتی: «هرکدوممون، هرجایی که رفتیم، سه سال دیگه، همین روز، همین ساعت، قرارمون همین جا!»
بعد دست را وسط گذاشتی و ما هم یکی یکی دست هایمان را گذاشتیم روی دست! چه قول بزرگی به هم داده بودیم!
حالا سه سال از آن روز می گذرد و من مدت هاست که تو را ندیده ام. حالا به حرفشان رسیدی؟ دیدی راست می گفتند: «ما هم که مثل بقیه شده ایم»
حالا سه سال از آن روز می گذرد. فردا روز قرار است و من نگرانم. می ترسم تو نیایی! تو و بقیه بچه ها!
می ترسم تو آن قرار را که خودت گذاشتی، یادت برود!
دلم می خواهد پنجره را باز کنم و داد بزنم، آن قدر بلند که صدایم را بشنوی!
داد بزنم که پاشو! لباس هایت را تنت کن و آماده شو!
فردا باهم قرار داریم!

قرارمون سه سال دیگه همین جا!

فاطمه خوش نما

مورد توجهات خاص خود قرار داد. سرانجام پس از یک تلاش طولانی، پیروزی از آن دکتر «کلی» گردید!

آخرین روز بستری شدن زن بود. به درخواست دکتر هزینه درمان زن جهت تأیید نزد او برده شد. گوشه صورت حساب چیزی نوشت. آن را درون پاکت گذاشت و برای زن ارسال نمود.

زن از بازکردن پاکت و دیدن مبلغ صورت حساب واهمه داشت. می دانست باید تمام عمر بدهکار باشد. سرانجام تصمیم گرفت پاکت را باز کند! چند کلمه ای روی قبض نوشته شده بود.

آهسته آن را خواند!

«بهای این صورت حساب قبلاً با یک لیوان شیر پرداخت شده است»

• تموم شد، حالا می تونین بیدار شین!

• نوشته شده توسط (خودم) در ساعت ۱/۳۰

دلا!

شهیدانهای کاش شبی می شکفتی و شوق شقایق شدن را

به این صخره ها می چشاندی

به این صخره های سیاه!

به این صخره های گناه!

• نوشته شده توسط خودم در ساعت ۲/۵۵